

داستان کوتاه

هدیه‌ی تصادف

• هوشنگ بهداروند (متولد ۱۳۵۶) - شوشتر

بچه‌ی خودش است، اما انگار قلبش از سنگ است! آخر یک‌بار هم برای ملاقاتش به بیمارستان نیامد که نیامد، مادر است، حق دارد ناراحت باشد. عمل پیوند قلب انجام داده، آن وقت تنها پسرش برای دیدنش نیاید، حتماً باز هم مثل همیشه با آن موتور زیواردررفته‌اش پی پرسه‌زدن در خیابان‌های شهر است. واقعاً دیگر نمی‌داند چه بگوید. شاید هم واقعاً ارزش یک‌بار ملاقات را نداشته که سراغش نیامده. اگر لحظه‌ی هزار بار هم شیرش را حرامش کند، باز هم کم است، آخر هر چه می‌کشد از دست دق و دلی‌های اوست. مردم پسر دارند، او هم پسر دارد! پسر که نیست، بلای جان است! خودش هم نمی‌داند که چه طور شد؟ واقعاً یک معجزه بود که درست سر به زنگا یک قلب برای پیوند به او پیدا شده بود. دکترش از وضعیت جسمانی‌اش بعد از عمل پیوند خیلی راضی بود. دیگر لازم نیست از درد قلب به خودش بیچد. حالا می‌تواند با این قلب جدید سال‌های سال به زندگی امیدوار باشد و حتا عروسی بچه‌ی بچه‌اش را هم ببیند.

چند روز بعد وقتی کاملاً خوب شد و می‌خواست از بیمارستان مرخص شود، کم‌کم متوجه‌اش کردند که قلب پسرش در او و پسرش در قلب او برای همیشه جا گرفته است.

حسن همپاری

• نسرین نیکدل (متولد ۱۳۴۵) - رشت

دختر سر جلسه‌ی امتحان، روی تک صندلی نشسته بود و مشغول حل کردن سؤالات امتحانی درس ریاضی بود که جوهر خودکارش تمام شد. دستش را بلند کرد و به‌آرامی و با اشاره به خانم معلم که روی صندلی جلوی کلاس نشسته بود، گفت: «خانم جوهر خودکارم تمام شده».

معلم هم با همان آرامی هنوز کلامش را به اتمام نرسانده بود: «بچه‌ها، لطفاً یک خودکار به دوست خود بدهید». که هفت یا هشت دست همراه با خودکار به سمت دختر دراز شد. اما از بین آن‌ها دختر یکی را که از همه نزدیک‌تر به او بود، گرفت و شروع به نوشتن کرد.

معلم با تعجب به این صحنه نگاه می‌کرد و با خود فکر می‌کرد: چه خوب می‌شد این حس دوستی و همپاری در همه‌ی ابعاد اجتماع باشد. چه بسیارند انسان‌هایی که در مشکلات دست و پا می‌زنند، اما نزدیک‌ترین کسان آن‌ها دانسته یا ندانسته بی‌تفاوت از کنارشان می‌گذرند، چون آن‌ها نیز در مشکلات خود سخت غوطه‌ور هستند.

این مطالب را در همان جلسه‌ی امتحان، معلم از خودکار قرضی که از یکی از دانش‌آموزان گرفت، نوشت. چون هر چه قدر داخل کیفش را گشت، خودکارش را پیدا نکرد و یادش آمد که روز قبل آن را در بانک وقتی چک‌ش را برای گرفتن حقوق امضا می‌کرد، از بس دست‌پاچه بود، جا گذاشته بود. چون مدام به فکر این بود که این حقوق را چه طور در یک‌ماه به خرج برساند تا کم نیاورد.

رقص لاشخورها

• محمدعلی خسروی (متولد ۱۳۶۲) - تهران

جاده بی‌انتها پیش رویم قرار دارد. نمی‌دانم کی قرار است به مقصد برسیم، و از این بدتر و آزاردهنده‌تر این‌که، نمی‌دانم اصلاً مقصد کجاست. سوار اتوبوس شده‌ام، در حالی که مطمئن نیستم واقعاً درست سوار شده باشم. انگار نیرویی درونی به من نهیب زد که این همان اتوبوسی‌ست که باید سوار شوی، من هم با عجله - مثل بقیه‌ی مسافران - بلیط خریدم و سوار شدم، البته نه دقیقاً مثل همه‌ی مسافران. در چهره و رفتارشان پیدا بود که مقصدشان را خوب می‌شناسند و بی‌صبرانه در انتظار رسیدن به آن هستند. هرچند این روزها وانمودکردن و پنهان‌ساختن درونیات کار سختی نیست.

مثل تمام وقت‌هایی که مجبورم مدت‌زیادی یک‌جا بنشینم، این‌بار هم حسایی خسته و کلافه شده‌ام. به بیرون نگاه کردم هم غذایی دوچندان است. روبه‌رو، گل‌به‌گل روی جاده آب جمع شده است. آبی زلال و درخشان. گرچه سن و سالم آن قدر هست که معنی سراب را بدانم. منظره‌ی که از شیشه‌ی بغل پیداست هم تعریفی ندارد. بیابان خشک و بی‌آب و علف و اگر کمی به دور دست، به آسمان بالا سر بیابان نگاه کنی، چند لاشخور را که نمی‌دانم بالای سر جنازه‌ی کدام موجود بخت‌برگشته‌ی پر و بال می‌زنند و می‌رقصند. از این‌که خود را جای آن موجود تصور کنم، پشتم می‌لرزد یا از فکر این‌که همین حالا یکی دو تا لاشخور بالای سر اتوبوس در حال پرواز باشند.

با صدای شاگرد راننده که آب تعارف می‌کند، به خود می‌آیم. لیوانم را پر از آب می‌کند. آب مزه‌ی دل‌نچسب و ناگوار دارد، اما شاید اگر همان قربانی لاشخورها این آب را داشت، الان... فقط شاید. اما کسی هم نگفته هر کس در بیابان جان داد، حتماً از تشنگی بوده. شاید دیوانه‌ی بی‌باشد که بی‌خودی به دل بیابان زده. نگاهم را به داخل اتوبوس برمی‌گردانم و فکر را. می‌خواهم خود را با مسافران

گاهی روی هم می افتد، شاید بی هوش می شوم، و دوباره از هم باز می شود.

این بار که چشم باز کردم، یادم نیامد چند دقیقه یا ساعت چشمانم بسته بوده، اما منظره‌ی آشنا دیدم: «چند لاشخور که نمی دانم بالای سر جنازه‌ی کدام موجود بخت برگشته‌ی...»، اما نه، لاشخورها این بار بالای سر خود من می رقصند، اما من که جنازه نیستم، پس از من چه می خواهند، شاید منتظرند که... سعی می کنم از این فکر و خیال‌ها بیرون بیایم. یاد آخرین کتابی که خواندم می افتم: «گاهی در زندگی زخم‌هایی وجود دارد که...»، راستی نمی دانم کی دست و پایم زخمی شده، اما حسابی می سوزد و از آن خون می آید. لاشخورها پایین تر آمده‌اند و حالا می توان چشم‌های حریص‌شان را دید که به من خیره شده‌اند. حس می کنم چشم‌هایم دوباره دارد بسته می شود. صدای بال لاشخورها را بالای سرم می شنوم، اما دیگر نمی بینم‌شان. سینه و شکم را سوزش عمیق فرا می گیرد. آن‌ها دیگر کی زخمی شده‌اند؟ دوباره یاد جمله‌ی آن کتاب می افتم: «گاهی در زندگی زخم‌هایی وجود دارد که...» و یاد مناظری که دیده‌ام: «پیرمرد و پیرزنی که آن‌ها هم مشغول صحبت کردن‌اند، گاه‌گاهی به بیرون یا به نقطه‌ی نامعلوم...» بوی تعفن مردار مشام را آزار می دهد و بوی خون سر و صدای لاشخورها هنوز به گوش می رسد.

مسابقه‌ی داستانک نویسی جوانان Short Short Story Contest

ماهنامه‌ی حافظ، در راستای تشویق نویسندگان جوان و خدمت به ادبیات فارسی، به نویسنده‌ی بهترین داستانک چاپ شده در ماهنامه در پایان هر سال جایزه می دهد.

شرایط شرکت در مسابقه و کسب جایزه:

۱- داستان قبلاً در جایی چاپ نشده باشد، برای چاپ به مجله‌ی دیگری ارسال نشده باشد و برای نخستین بار **ماهنامه‌ی حافظ** چاپ شود.

۲- داستان هرچه کوتاه‌تر، بهتر، اما طول آن از پنج صفحه‌ی دست‌نویس یا تایپ‌شده (حداکثر دو صفحه‌ی ماهنامه‌ی حافظ - با احتساب طرح، عکس، آگهی و...) بیش تر نباشد؛ حدّ متوسط: بین ۲۰۰ تا ۱۵۰۰ کلمه.

۳- لطفاً داستانک خود را (در صورت علاقه همراه یک قطعه عکس تازه‌ی خودتان) ولی به هر حال با ذکر تاریخ تولدتان به **ماهنامه‌ی حافظ** به نشانی زیر ارسال فرمایید:

تهران - تقاطع فلسطین و انقلاب - ساختمان مهر - شماره‌ی ۲ - کدپستی ۱۴۱۶۸ - **ماهنامه‌ی حافظ** (بخش داستان)

داخل اتوبوس سرگرم کنم. مردی که کنار دستم نشسته، بی خیال و آرام مشغول تخمه شکستن است. انگار اصلاً نگران این که کی به مقصد برسیم، نیست، یا انگار که منظره‌ی رقص لاشخورها را ندیده. در صندلی جو هم زن و مرد جوانی دست‌هاشان را در دست هم گره کرده‌اند و در گوش هم زمزمه می کنند، زمزمه‌ی عاشقانه یا برنامه‌ی برای آینده - وقتی که به مقصد رسیدند - نمی دانم. آن سوتر پیرمرد و پیرزنی که آن‌ها هم مشغول صحبت هستند، گاه‌گاهی به بیرون یا نقطه‌ی نامعلوم خیره می شوند و دوباره صحبت را از سر می گیرند. گاهی هم با انگشتان دست گوشه‌ی چشم‌شان را پاک می کنند، شاید خاطراتی از گذشته را مرور می کنند. از نگاه کردم به مسافرها خیلی زود خسته می شوم. یاد می آید چند کتابی در کیفم دارم. اولین کتابی که به دستم می آید را برمی دارم و شروع می کنم به خواندن: «گاهی در زندگی زخم‌هایی وجود دارد که مثل خوره روح را می تراشد و فرو می ریزد». چند صفحه‌ی از کتاب را می خوانم و به فکر فرومی روم که نکند من هم دچار حالات مالیخولیایی شده‌ام. یک علامتش همین که حوصله‌ی هیچ کاری را ندارم. از کتاب خواندن هم مثل بقیه‌ی کارهایی که فکر می کردم سرگرم می کند، خسته می شوم و کتاب را داخل کیفم می اندازم.

پنج - شش ساعتی می شود که سوار اتوبوس شده‌ام، هنوز هم نمی دانم چرا یا اصلاً کجا می خواهم بروم. اتوبوس سرعتش را کم می کند و کنار یک قهوه‌خانه‌ی کنار راهی می ایستد. به همراه سایر مسافران و انگار که دنبال‌شان کشیده می شوم، از اتوبوس بیرون می روم.

اتوبوس یک ساعتی می شود که حرکت کرده و من هنوز در قهوه‌خانه نشسته‌ام، نه این که جا مانده باشم، نه، رفتنش را دیدم، اما این بار نتوانستم خودم را راضی به سوار شدن کنم. اصلاً برای چه سوار شده بودم؟ هنوز هم نمی دانم. اما به هر حال نمی توانم برای همیشه در این قهوه‌خانه بمانم. ناگهان به سرم می زند کمی در بیابان‌های اطراف قدم بزنم. سوزی سرد و آزاردهنده به صورتم می خورد. از این که از اتوبوس پیاده شده‌ام، خوش‌حالم، اما مطمئن نیستم.

راه رفتن در بیابان همان چیزی است که می خواستم. بیابان بی انتها پیش رویم قرار داد و مرا وسوسه می کند که باز هم به پیش بروم. کم‌کم خسته شده‌ام و بی حال. پاهایم دیگر به فرمان من نیستند. می خواهم کمی بنشینم، اما نهیبی مرا به رفتن تشویق می کند. شاید آن جلوترها، آن جا که چشم آسمانش را بهتر از زمینش می بیند، پناهگاهی باشد، یا روستایی. به این امید پیش می روم و کم‌کم از پیاده شدنم پشیمان می شوم. اگر در اتوبوس بودم، حداقل می دانستم که مرا به جایی خواهد رساند. کجا؟ نمی دانم، اما به هر حال از بیابانگردی بهتر بود. سرم گیج می رود و به زمین می افتم. فکر می کنم شاید نیرویم را باز یابم و به حرکت ادامه دهم. چشم‌هایم